داستانی منظوم از منتخب السادات جندقی

سیدعلی آل داود

منظومه‌یی که ذیلاً نقل می‌شود یکی از مثنوی‌های متعدد منتخب‌السادات جندقی نبیرهٔ دختری ابوالحسن یغمای جندقی، شاعر نامور قرن سیزدهم هجری است. این مثنوی که به نام‌های *گلعمو* [گل عمو] *نامه* و *منظومه در بی‌وفایی مردان* نیز خوانده می‌شود، یکی از آثار نخستین دوران شاعری منتخب‌السادات است. احتمال می‌رود که سراینده بعدها تغییراتی در آن داده است. اینک این مثنوی براساس دو نسخهٔ خطی موجود تدوین و مرتب و تصحیح می‌گردد. هردو دست‌نویس به خط سراینده‌اند. یکی را در ابتدا و شاید به هنگام سرودن نوشته و نسخهٔ دوّم را در دوران کمال شاعری کتابت کرده و از این رو پاره‌یی تغییرات جزئی در آن ملحوظ داشته است.

پیش از آن‌که مختصری در احوال شاعر پرداخته شود، این دو نسخه به اجمال معرفی می‌شوند: نسخهٔ اوّل که شاعر محتملاً آن را در اواخر دوران پادشاهی ناصرالدین شاه یعنی در سال‌های ۱۳۱۲ یا ۱۳۱۳ ه نوشته به خط نستعلیق متوسط و به قطع جیبی یا اندکی بزرگتر است و به دنبال مثنوی مفصل دیگر شاعر ـ نوش‌*نامه* ـ آمده است. دست‌نویس دوم در کتابچه‌یی مستقل به قطع پالتویی است، ۲۵ صفحه دارد و به خط شکستهٔ نستعلیق زیبا کتابت شده است. هریک از این نسخه‌ها نزد یکی از فرزندان سراینده بود، و راقم این سطور سال‌ها قبل از هریک از آنها عکسی برای خود تدارک دید.

نسخه دوّم همراه با مقدمه‌یی منظوم است که دست‌نویس اوّل آن را ندارد. اما در نسخهٔ اخیر و در پایان آن ابیاتی است که در دیگری نیستند. متن فعلی با تلفیق هردو نسخه تدوین و تکمیل شده است. اینک به طور اختصار به احوال و اشعار شاعر اشاره‌یی می‌شود و پس از آن شرح حالی را که فرزند دانشمندش ـ استاد حبیب یغمایی ـ مدیر مجلهٔ معروف *یغما* سال‌ها قبل به خواهش این جانب نوشته و تاکنون در جایی به طبع نرسیده عیناً و به تمامی نقل می‌نمایم.

اسدالله منتخب‌السادات جندقی فرزند حاج میرزا حبیب‌اللّه (متوفی ۱۲۸۴ق) فرزند حاج سید میرزا جندقی (متوفی ۱۲۹۴ق) مجتهد نامور دوران قاجار است. میرزا حبیب‌اللّه بزرگترین فرزند حاج سید میرزا، سه فرزند پسر داشت که میرزا آقا اقبال فرزند بزرگتر و اسداللّه منتخب پسر کوچکتر، شاعر بودند. اقبال عالِمی کامل و شاعری وزریده بود و از نمونه‌های اندکی که از اشعار او برجای مانده تبحرّش به‌خوبی آشکار می‌گردد. منتخب‌السادات همچنین نوادهٔ دختری میرزا اسماعیل هنر بود. او در سال ۱۲۷۹ق درخور مرکز واحهٔ جندق وبیابانک‌زاده شد. احمد صفایی فرزند دیگر یغما سال تولدش را در قطعه‌یی چنین یافته بوده است:

رفت بر میرزا حبیب انعام — خلفی، ویـن به محض جود آمد
جان و تن دیده و دل این اکرام — همه را موجب سجود آمد
لب درآمد به جمع و بیتی خواند — کش به مولود خوش نمود آمد
اسداللّه در شهود آمد — از پس پرده هرچه بود آمد (۱۲۷۹)

شاعر در پنج سالگی پدر را از دست داد. پس نزد برادر بزرگش ـ اقبال ـ به کسب دانش پرداخت امّا نتوانست همچون او تحصیلات مرتبی نماید. جوانی را به مشاغل متعدد گذراند. آن طور که از منظومهٔ *نوش نامه* برمی‌آید مدتی را در سمنان به کفش‌دوزی گذراند و چندی را در تهران به معلمی پسران سهام‌السلطنهٔ عرب عامری اشتغال داشت. سپس در زادگاه خود توطن جست. آن روزگار که مُقارن با نهضت مشروطه‌خواهی بود اغتشاشات متوالی به ویژه در نواحی مرکزی ایران به وقوع می‌پیوست و کار بر مردم عادی دشوار شده بود، و منتخب‌السادات برای حفظ خود و کسانش ناگزیر منشیگری و دبیری حُکام منطقه را که اغلب خودمختار بودند می‌پذیرفت، چنان که مدتی منشی ماشاءالله خان کاشی بود و نیز چندی دبیر مسعود لشکر فرمانروای مطلق‌العنان آن حدود بود. با انقراض قاجاریه و روی کار آمدن حکومت جدید و با گسترش مدارس

نوین، درخور بیابانک مدرسه‌یی به نام فروغی تأسیس شد که بعداً نام «هنر» به خود گرفت و منتخب‌السادات به مدیری و معلّمی آن مدرسه منصوب شد.

منتخب السادات در بیست دی ۱۳۱۰ ش درخور عالم فانی را وداع گفت و در آرامگاه امام‌زاده داوود خور به خاک سپرده شد. همسرش هم شش ماه بعد به او ملحق شد. قطعهٔ ماده تاریخ زیر را عبدالحسین ادیب یغمایی دامادش سروده است:

طایفِ خانهٔ خدای جلیل ——— منتخب، آن که بود روحش شاد
بیست از دی، دو از صیام پرید ——— طیر روحش از این خراب آباد
خویش و بیگانه را نمود غمین ——— گرچه خود شد زقید غم آزاد
سَردَرون کرده حور عین گفتا: ——— رحمت حق به روح پاکش باد

قطعه شعری که بر سنگ مزارش منقور است سرودهٔ فرزندش حبیب یغمایی است:

به دیماه هزار و سیصد وده ——— جدا شد منتخب را جان زپیکر
زن او فاطمه خو، فاطمه نام ——— پس از شش ماه ملحق شد به شوهر
وفاداران زبعد مرگ خود نیز ——— به یک جای افکنند از خاک بستر

از کارهای برجستهٔ منتخب السادات یکی تدوین و چاپ دیوان اشعار میرزا احمد صفایی (۱۲۳۶-۱۳۱۴ ق) دومین فرزند یغما بود. وی پس از آن که نسخهٔ کاملی از مراثی صفایی گرد آورد آن را به خط یکی از خوش‌نویسان معروف آن دوره به نام محمدمهدی گلپایگانی نویساند و در سال ۱۳۱۵ ق به هزینهٔ عمیدالممالک سمنانی، که بعدها نمایندهٔ مجلس شد به چاپ رساند. دیوان مزبور البته کامل نیست و غزلیات، ترجیعات، قطعات و حتی نوحه‌های صفایی را دربر ندارد. این دیوان دارای ۱۳۲ صفحه و به قطع رقعی است و منتخب‌السادات مقدمه‌یی بر آن نوشته و قصیده‌یی را که در وصف عمیدالممالک سروده به آن ملحق کرده است. نسخه‌های چاپ مذکور فوق‌العاده کمیابند و تا جایی که نگارنده اطلاع دارد فقط یک نسخه از آن در کتابخانهٔ مجلس موجود است.

از آثار فرهنگی دیگر منتخب‌السادات سرودن قطعه‌یی در تجدید بنای حمام پهنهٔ سمنان است که آن را با خط خوش خود روی کاشی نویسانده است و اکنون به صورت کتیبه بر سر در حمام مذکور جای دارد. حمام پهنه در ضلع غربی میدانی که بین مسجد جامع و مسجد شاه (امام) سمنان قرار دارد واقع شده و حاج ملاعلی حکیم الهی

سمنانی مجتهد بزرگ آن وقت سمنان به تعمیر و تجدید بنای آن همّت گماشت. ابیاتی از قطعهٔ منتخب‌السادات نقل می‌شود:

عـاقلان دیـدند کـاین دنـیا نـدارد اعـتبار
ساخت باید خانه‌یی شـایسته در دارالقـرار
حـضرت مُـلاعلی آن طـایف بیت الحـرام
کز وجودش کعبه را نبود به سـمنان افـتخار
منتخب سادات خوری بهر تاریخش نوشت
باد این گرمابه دایر تا بود لیل‌النهار (۱۳۲۱ ق)

منتخب السادات خطّی خوش داشت و کتاب‌های متعدد را به خط خود کتابت کرد از جمله باید از: خمسهٔ *نظامی*، *دیوان یغما*، *دیوان یغمای ثانی*، *دیوان صفایی* و مجموعه‌های اشعار خودش نام برد. اما بیشتر این دواوین از میان رفته‌اند و جز نمونه‌های اندک و اوراق پراکنده چیزی در دست نیست. برگی از خمسهٔ *نظامی* در مجلهٔ *یغما* (سال ۲۵، ص ۴۷۷) به طبع رسیده است. منتخب طبعی روان داشت و در کمترین زمان و بـه آسانی شـعر می‌سرود. او در آغاز "مجنون" تخلص می‌کرد و سپس آن را به منتخب تغییر داد. زمانی هم عمادالملک حکمران طبس لقب "شهدالشعراء" به او داده بود. اینک آثار و اشـعار موجود او به اختصار معرفی شوند:

۱. *نوش نامه*. داستانی است عاشقانه و محلی. در حدود سه هـزار بـیت دارد و از اشعار دوران جوانی اوست. میرزا آقا اقبال برادرش که در ادب و شعر استادی نامور بود بخش دوم این مثنوی را به فارسیِ سره سرود و بر آن افزود. نسخهٔ منحصر به‌فرد *نوش نامه* زمانی نزد مرحوم استاد حبیب یغمایی بود.

۲. *گلنار نامه*. کتابی به نظم و نثر، نسخهٔ آن فعلاً در دست نیست.

۳. داستان منظوم فعلی که موسوم به *گلعمونامه* است و در بی‌وفایی مردان به بحر متقارب سروده شده است.

۴. *فتح نامهٔ* نایب حسین کاشی که به تهدید ماشاءالله خان کاشانی سروده شده در بحر متقارب و حدود ۴۰۰۰ بیت، و صفحات اوّل آن را ماشاءالله خان چاپ کرده است. این مثنوی با تحریفاتی که در آن صورت گرفته و به طور اساسی دگرگون شده، چند سال پیش به کوشش علی دهباشی چاپ شده است. بدیهی است که بیش از نیمی از ابیات این چاپ سرودهٔ منتخب‌السادات نیست و کسانی برای تبرئهٔ خاندان نایب حسین آن را به

کتاب افزوده‌اند. نسخهٔ خطی اصل آن در کتابخانهٔ حبیب یغمایی درخور بیابانک محفوظ است و نگارنده عکسی از آن را در اختیار دارد.

۵. *مراثی* در واقعهٔ کربلا، از انواع اشعاری که درخور می‌خوانند. تعزیه‌هایی نیز ساخته که اکنون تعزیه‌خوانان در ولایت خور بیابانک می‌خوانند.

۶. مسعود *نامه*، منظومه‌یی در احوال مسعود لشکر حکمران جندق و بیابانک (۱۳۳۲-۱۳۳۶ ق). ظاهراً نسخهٔ کاملی از آن در دست نیست.

۷. *دیوان اشعار*، که نگارنده آن را گرد آورده و تاکنون به چاپ نرسیده است. این دیوان مشتمل بر تعدادی قصیده و قطعه و غزل است. قطعات بیشتر ماده تاریخ هستند.



اکنون شرح حال مرحوم منتخب‌السادات به قلم فرزندش حبیب یغمایی راکه ذکر آن رفت عیناً می‌آوریم.

«پس از بیست و چند سال مجله‌نگاری، وظیفهٔ وجدانی و اخلاقی دارم که در احوال و اخلاق پدرم مجملی یاد کنم، شاید بعضی از خوانندگان مرا تخطئه کنند. ولی می‌توانند این مقاله را نخوانند، چون مبحثی است تقریباً شخصی و خصوصی.

مرحوم عبرت نائینی کتابی تنظیم فرمود به نام *مدینةالادب* که در کتابخانهٔ مجلس شوری است، از من چنین شرح احوالی را خواست و ظاهراً در آن کتاب درج است. اکنون دیگربار می‌نویسم و شاید به عبارتی دیگر از کار درآید، امّا چون دروغ و ریا را در آن راه نیست مطلب بی‌تفاوت خواهد بود.

نام پدرم اسداللّه است و معمولاً کلمهٔ "میرزا" بر آن افزوده می‌شد. بعداً لقب "منتخب السادات" را به او داده‌اند. در زمانی که نام خانوادگی انتخاب می‌کردند کلمهٔ "آل داود" را برگزید. و چون به مکّه مشرف شد کلمهٔ حاجی هم در اوّل اسمش درآمد و با این ترکیب نامی به این عبارت یافت: «حاج میرزا اسداللّه آل داود منتخب السادات»، امّا این اضافات را هیچ‌کس تلفظّ نمی‌کرد و عموماً او را "حاجی آقا" یا "حاج منتخب" می‌گفتند.

جدّ پدرم مرحوم حاج سید میرزا قاضی جندق و بیابانک است که هنوز مردم او را از اولیاء اللّه می‌دانند و قبرش را زیارت می‌کنند. مردی متشرع بوده و دارای تألیفات فقهی و آخوندی است که نمونه‌اش هست، مسجدی هم در قریهٔ فَرُخی ساخته که به نام اوست. حاج سید میرزا با یغما شاعر معروف معاصر بوده و در *دیوان یغما* نامه‌هایی است که مخاطب آنها حاج سید میرزاست. اما چون

شاعر و فقیه هیچگاه آبشان به یک جوی نمی‌رود و این دو بزرگمرد با یکدیگر سخت دشمن بوده‌اند یغما کتابی در هجو حاج سید میرزا دارد که بسیار رکیک است و نسخهٔ منحصر آن نزد من است که شاید بسوزانم. این کتاب در حدود سه هزار بیت و به بحر متقارب است و بسیار مستهجن است در اشعار توحیدی گوید:

یکـــی را بـــه فـــر مـــیرِ آفـــاق کـــرد　　　　یکـــــی را چـــو قـــاضی... کـــرد

فرزندان یغما هم به پیروی پدر در هجو قاضی قصایدی گفته‌اند که از آنها نیز نسخه‌یی دارم. قاضی را فرزندانی بود که بیش و کم دارای معلومات آخوندی و فقهی بوده‌اند. پسر بزرگش میرزا حبیب‌اللّٰه عالمی متبحّر و مجتهدی مسلّم بوده و سال‌ها در اصفهان و گویا در نجف درس خوانده. برای این که میان یغما و قاضی درخت دوستی نشانده شود و نهال دشمنی بر کند، میرزا حبیب‌اللّٰه دختر اسماعیل هنر فرزندزادهٔ یغما را به عقد زوجیت درآورده است. از این وصلت یعنی از فاطمه و میرزا حبیب‌الله سه پسر به وجود آمده: میرزا آقا اقبال، هدایت‌الله، اسداللّٰه که این آخرین پدر من است.

اشاره بدین نکته شاید مناسب باشد که میرزا حبیب‌الله در جوانی وفات یافته، پیش از پدرش حاج سید میرزا. و می‌گویند که چون قاضی با این وصلت موافقت نداشته پسرش را نفرین کرد ودعایش به اجابت پیوسته است.

پسر بزرگ میرزا حبیب‌اللّٰه میرزا آقا، متخلص به اقبال است. میرزا آقا اقبال در اصفهان تحصیل دقیق کرده، شعر خوب می‌گفته. در لغت فارسی و عربی متبحّر بود. خطش بسیار خوب بود. از لطائف و نکته‌سنجی‌های او حکایت‌هاست که مجال نوشتن نیست. در کودکی می‌شنیدم که پیرو علی محمدباب و صبح ازل بوده... در اینجا منظورم اشاره به مراتب ادبی و علمی اوست که در نهایت کمال بوده نه عقیده و ایمان او. عموی دیگرم میرزا هدایت‌اللّٰه که فرزندانش نام خانوادگی "علوی" را انتخاب کرده‌اند، مردی ساده و سالم و از فرهنگ و ادب بی‌بهره بود.

و امّا پدرم که از دیگر برادران کوچکتر و در کودکی یتیم شده بود از تحصیلات عالی بی‌بهره ماند. در خط و ادب و شعر بنا به استعداد طبیعی و با تربیت برادر بزرگش معلوماتی اندوخت که از دیگر اقران برتر می‌نمود. پدرم خطش خوب بود، شعرش متوسط بود، اما در بدیهه‌گویی و سرشاریِ طبع نظیرش را ندیده‌اند. در سال ۱۳۲۸ هجری که نایب حسین کاشی ولایت جندق و بیابانک را ملاذوملجاء خود قرار داده بود و اموال همه را غارت کرد، و مردم را به خاک سیاه نشاند و گرسنگی‌ها داد، پدرم را نیز گرفتار ساخت و لوازم خانه‌مان را به غارت برد. پدرم برای رهایی خود و باز ستاندن قسمتی از اثاثه برای سردار کاشی فتحنامه‌یی ساخت در حدود ده هزار بیت و

این ده هزار بیت را به فاصلهٔ یکِ ماه ساخت و نوشت. و معلوم است چنین اشعاری چگونه از آب درمی‌آید. چند بیتی از این کتاب به خاطر مانده:

زِ جرمق سوی قریهٔ مهرجان ... بیامد ز ره قدرت‌اللّه خان
زِ سردار گفتا به آنان پیام ... که ما با چنین کثرت ازدحام
بمبایست کز مهرجان بگذریم ... به خاک خراسان قدم درنهیم

اما اشعار و قصایدی دیگر که با میل ساخته ـ و مخصوصاً مراثی شهدای کربلا را ـ بهتر است و شاید نمونهٔ آن را به دست بیاورم. دو بیت از قصیده‌یی:

پری پیکرای پرنیان پوش زیبا ... به سرو سهی راست کن پرنیان را
اگرچه پیرم ولی دوست دارم ... شراب کهن وصل یار جوان را

پدرم با عنوان آقازادگی و اعیانیت محل، تمولی کافی نداشت. در جوانی مدتی در سمنان به کفش‌دوزی پرداخت و در این صنعت استاد شد و در خور کفش‌دوزی می‌کرد پیش از تولد من، که هیچ کفش‌دوزیِ او را به خاطر نمی‌آورم. اما هنرمندی محلی بود. جوراب‌هایی عالی می‌بافت، صحافی می‌کرد. در بنایی و گچ‌کاری باسلیقه بود، اما برای خودش نه برای دیگران.

شغل اصلی پدرم کشاورزی بود. نه اینکه خودش بیل به دست گیرد و کار کند. برزگرانی داشتیم که به دستور و مواظبت پدرم کار می‌کردند. در سه فرسنگی خور دهی معتبر بود به نام غفورآباد که اکنون خراب شده سهمی از آن پدرم میراث داشت. از عباس آباد و دهکدهٔ نهرود و طاهرآباد و عرب آباد شبانروزی مالک بودیم. درخور چند باغ و چند قطعه زمین مزروعی دیگر داشتیم. از این قطعات و املاک پدرم سخت توجه می‌کرد و وسایل معاش خانواده را فراهم می‌ساخت.

چون پدرم خطّی مرغوب و انشایی پسندیده داشت حکّامی که به خور و بیابانک می‌آمدند، او را به میل یا به عنف به دبیری انتخاب می‌کردند. اما از این راه چیزی عاید نمی‌شد. در جوانی پدرم چندی به طهران آمده بود و به معلمی فرزندان سهام‌السلطنهٔ عرب انتخاب شده بود. او در بعضی شب‌ها برای دوستانش داستان‌هایی شیرین و جالب می‌گفت که من هم گوش می‌دادم و آرزوها داشتم که به مقام پدرم برسم و به طهران مسافرت کنم.

پدرم در جوانی عاشق بی‌قرار یکی از دختران بزرگان خور بوده، کتابی به وزن *ویس و رامین* دارد که در شیرینی و لطف کم‌نظیر است. اما برای کسانی که به وضع آن ولایت و اصطلاحات محلی آشنا باشند. اشعار او ساده و روان و عاشقانه است. در مقدمهٔ کتاب دربارهٔ ناصرالدین شاه می‌گوید: خدا سی سال عمرم کم نماید... و همهٔ اشعار کتاب بدین نهج است یعنی ساده و دهاتی‌وار. تنها نسخهٔ این کتاب را که به خط پدرم در جوانی است، دارم و به کتابخانهٔ عمومی خور

خواهم سپرد، ان‌شاءالله. اما این دختر را به او نداده‌اند. بعد زنی دیگر گرفته که جوان‌مرگ شد و در این مورد نیز داستانی به نظم دارد که آن نیز حالی خاص دارد. می‌گویند پدرم بر سر قبر زنش سخت بی‌تابی می‌کرده و بر سر و صورت می‌زده و خود را به خاک می‌افکنده و شیون و غوغا به راه می‌انداخته. یکی از دوستانش آهسته به او می‌گوید: این همه هیاهو و شور و غوغا برای چه؟ زنی دیگر بگیر... پدرم به او گفته است که خودم هم می‌دانم چنین باید کرد، اما برای اینکه زن‌ها مرا شوهری باوفا و زن‌دوست بدانند و فریب بخورند چنین تظاهر می‌کنم... و از این گونه سخنان و داستان‌های طیبت‌آمیز از پدرم روایت می‌شود که بعضی را یاد خواهم کرد.

بعدها پدرم، مادرم را به همسری برگزید. و مادرم فاطمه دخترزادهٔ مرحوم احمد صفایی دومین پسر یغماست و از این روی من هم از طرف مادر و هم از طرف پدر به فرزندان یغما منسوب می‌شوم. مادرم در جوانی زیبا بوده، آنچه من از او به یاد دارم زنی باهوش و پاک اعتقاد و نیکوسیرت و باوفا و شوهردار و فرزند دوست بود... مادرم از پدرم ده فرزند داشت که دو پسر در کودکی مردند. و این مادر هشت فرزند را به خوبی توجه می‌کرد. جامهٔ آنان را خود می‌ساخت و خود می‌دوخت و همه را از پسر و دختر باسواد کرد. و خود نان و غذایشان را مرتب می‌فرمود و این همه رنج و زحمت کاری شوخی و سرسری نیست.

مادرم شش ماه بعد از پدرم وفات یافت. از بس در عزای او بر سر و سینه زد و اندود برد. چه خوب می‌فرماید:

چنین گفت بهرام شیرین سخن — که با مردگان آشنایی مکن

از فضایل مادرم شناسایی خواص گل و گیاهان و داروهای محلی بود. بیماران را از هر قبیل معالجه می‌کرد و غالباً مداوای او باعث شفای بیمار می‌شد. در کیسه‌یی بزرگ، کیسه‌های کوچک از انواع گیاه‌ها فراهم داشت. این داروخانهٔ متحرک همواره مملو و آباد بود. اما از هیچ بیمار چه غنی و چه فقیر هیچ گونه و به هیچ عنوان هدیه نمی‌پذیرفت، زیرا پذیرفتن این گونه هدایا وگرچه کاسه‌یی ماست باشد سخت ناگوار است.

پدرم و مادرم هردو تعصب مذهبی داشتند. نماز و روزه‌شان مطلقاً ترک نمی‌شد و فرزندان خود را نیز به همین خوی و روش برآوردند. پدرم مردی مذهبی بود. نماز شبش ترک نمی‌شد. مکرّر به مشاهد متبرکه مشرّف شده بود و به زیارت خانهٔ خدا نیز نائل شد.

در سال‌های آخر عمر که گشایشی در کارش پیدا شده بود به فقرا مهربانی‌ها می‌کرد. شب هنگام ناشناخت مخصوصاً در زمستان و شب عید آرد و گندم و هرچه در دسترسش بود خود به دوش می‌کشید و به خانه‌شان می‌برد. قسمتی از املاک خود را وقف کرد. دو چاه در بیابان شور زده

است که آب آن هردو شیرین است. چاهی به عمق سی وچند متر زده و آبش شیرین نیست. مساجد را تعمیر کرد و دو مسجد کوچک درخور ساخت. قسمتی از املاک خود را وقف کرد که انما الاعمال بالنیّات.

قلیان می‌کشید و به شدت سرفه می‌کرد. از تریاک هم در هنگام پیری روی‌گردان نبود. املاک و علاقهٔ خود را در حیات خود میان فرزندانش تقسیم کرد، اما ما برادران و خواهران که در ولایات برون از وطن خود رحل اقامت افکندیم همه را فروختیم. در قصیده‌یی گفته‌ام:

آنچه میراث از نیاکان داشتم بفروختم

باز هم در نوکری هستم بدهکار ای وزیر

پدرم جامهٔ آخوندی یا آقایی می‌پوشید: عبا و عمامه و قبای بلند و گیوه یا ارسی معمولی. وقتی که من در شاهرود نخستین بارکت و شلوار پوشیدم و موی سر گذاشتم سخت ناراحت و رنجیده خاطر شد و به همین جهت در هنگام زیارت حج بی‌اینکه مرا در طهران ملاقات کند از حضرت عبدالعظیم گذشت.

در سال ۱۳۰۶ که به ریاست معارف و اوقاف سمنان منصوب شدم و نخستین دبستان را درخور گشودم او را به آموزگاری انتخاب کردم، چون بهتر از او دیگری نبود. و تا آخر عمر همین سمت را داشت. تصور می‌کنم که وفات او در سال ۱۳۱۰ شمسی اتفاق افتاد در شصت و چندسالگی».

منابع

آل داود، سیدعلی. مجموعهٔ *آثار یغمای جندقی*، تهران، انتشارات توس، جلد اوّل، ۱۳۶۷ ش، مقدمه.

ـــــ . *دیوان صفایی جندقی*، تهران، انتشارات آفرینش، ۱۳۷۰ ش، مقدمه و صفحات مختلف.

حقیقت، عبدالرفیع. «احمد صفایی»، *یغما*، سال ۲۱، شمارهٔ پنجم (مرداد ۱۳۴۷ ش)، ۲۵۵-۲۵۹.

ـــــ . «حمام پهنهٔ سمنان»، *یغما*، سال ۲۱، شمارهٔ دوّم (اردیبهشت ۱۳۴۷ ش)، ص ۹۶ و ۹۷.

ـــــ . *تاریخ سمنان*، سمنان، فرمانداری کل سمنان، ۱۳۵۲ ش، ص ۶۲۸-۶۳۰.

ـــــ . *تاریخ قومس*، تهران، ص ۵۱۱ و ۵۱۲.

صفایی، احمد. *دیوان اشعار*، به اهتمام اسدالله منتخب السادات، تهران، ۱۳۱۵ ق.

یغمایی، اسماعیل هنر. جندق و قومس در *اواخر دورهٔ قاجار*، به تصحیح عبدالکریم حکمت یغمایی، تهران، نشر تاریخ ایران، ص ۱۵۳ و بعد.

یغمایی، ابوالقاسم طغرا. «*پدر یغمایی حاج میرزا اسدالله منتخب‌السادات*»، در *یغمای سی ودوّم*، به اهتمام ایرج افشار و قدرت الله روشنی زعفرانلو، تهران، انتشارات ایران، ۱۳۷۰ ش، ص ۶۴۱-۶۶۰.

یغمایی، حبیب. «*نامه‌ای به پدرم* [به انضمام نمونهٔ خط منتخب‌السادات]»، *یغما*، سال ۲۵، شماره ۸ (آبان ۱۳۵۱ ش)، ص ۴۷۷-۴۷۹.

گلعمو نامه

بهار و خیابان و پهنای باغ   گل و بلبل و باده اندر ایاغ
درین بزم دلکش تغافل مکن   قدح نوشیم را تأمّل مکن
بتاب آن سرزلف عنبرفشان   خم افکن به بالای سرو چمان
به چشمت مرا مست و مخمور کن   به شیرین لبت بر سرم شور کن
برافراز قامت پی کار رقص   وزین رقص بر دار ازین بزم نقص
گه انگشت بگذار زیر ذقن   گهی زلفکان گیر اندر دهن
گهی قامت راست رادار کج   گهی در صفا باش و گاهی به لج
به تَنگُل شکستن گهی گرم باش   گهی در حیا گاه بی‌شرم باش
گهی پرده افکن به رخ چون غمام   گهی همچو خورشید بیرون خرام
تو ای مطرب از بانگ شهناز و شور   مکن غفلت اندر چنین جشن و سور
به لحن عراقی غزل کن دراز   پی گردش آور به طرز حجاز
چو نبود مخالف مخالف خوش است   حسینی نوار استی دلکش است
تو ای تارزن چون مرا بود خواب   قرین زیر و بم بند تار رباب
روانم زتیمار آزاد کن   به پاداش عهد کهن شاد کن
جهان است و مرگ از پی زندگی   نه این را نه آن راست پایندگی
نه برخیز و شر حاصل آید مراد   نه بر اهل گیتی بود اعتماد
نه در دوستی کس بود استوار   نه درگاه حاجت کس آید به کار
بده ساقی از آن می دلنواز   که از نو شود دفتری تازه باز
به کلک سخنور سپارم قلم   کنم شرح احوال خود را رقم
پس آن گه درین جادهٔ مستقیم   شود ذکر احوال یار قدیم

*

به سال سه صد سیزده بر هزار   زشهرش نخستین جمادی شمار
به عهد و زمان جهانگیر خان   کزو مانده باقی خرابی نشان
جهانگیر نامش ولی... بُمزد   نیابت شعارش ولی کهنه دزد
ستم پیشهٔ ظالمی بی‌حساب   صفاتش نگنجد به حجم کتاب

زتعداد و تخمین فزون باج برد / بسی خانه‌ها را به تاراج برد
زحجاج و بخت النَصَر یادگار / به سادات بغضش بسی آشکار
زظلمش بسی مردمان عزیز / به اطراف گیتی نموده گریز
از آن جمله من هم نمودم فرار / به مرز انارک شده رهسپار
مرا بود آنجا رفیقی نخست / که وصفش به گفتن نیاید درستَ
جوانی مؤدب زاهل کمال / که در گیتی او را نباشد همال
بود هرچه زشتی از او کاسته / به فرّ و هنر دهرش آراسته
شکر شهد گیرد ز گفتار او / نظامی است مبهوت اشعار او
به طبع و به نظم و به دانشوری / که را قدرت او را کند همسری؟
زسیف دو سر تیزتر خامه‌اش / زمینو دلاویزتر نامه‌اش
هنر هرچه باید پدید از قلم / سزاوار او راست تمّ الرقم
سزد گر ستایندش در مهتری / به نظم سخن سعدی و انوری
شهیر عجم شهریار عرب / طرب زا طرب خیز نامش طرب
به ناگاه روزی پی بازدید / به منزل براین جسم جان سان رسید
نشست و مرا سخت دلتنگ یافت / به اقبال و یا بخت در جنگ یافت
به زانو سر از رنج و غم داشتم / فراوان مصیبت نه کم داشتم
که یا رب چرا دوده شد روزگار / چنین ظالمی از کجا شد دوچار؟
برآشفته روزم تبسّم نمود / پی رفع انده زبان برگشود
که باید نشستن چرا تنگدل / ملال و کلال و مصیبت بهل
گرت یک دم از زندگانی رود / بر آن باش با شادمانی رود
جهان را بسی هست پست و بلند / گهی ناپسند است و گاهی پسند
به تنها نشستن فزاید ملال / بود حاصلش عرض و طول خیال
نصیحت نمودن به نادان رواست / شما را سرودن نصایح خطاست
پس آن گه مرا بی سؤال و جواب / چو زیبق به خود جذب کرد آفتاب
به کاشانهٔ وی فرود آمدیم / هم‌آمیز چون تار و پود آمدیم
زمرآت دل زنگ محنت زدود / همه هرچه باید زگفت و شنود
بلی ای عزیزان نباشد عجب / طرب آورد بار نخل طرب
نشسته پس از صرف قلیان و چاهی / کتابیش زابیات دیدم به جای

چو بیضا همی چادر زرفشان / بکلی کشید از سر آسمان
درآمد زدر لشکر زنگبار / عیان گشت سیارگان را شعار
به ملک ذکا ظلمت آورد باج / خلایق گرفتند راه دواج
مرا باز آمد پدید التهاب / به نوعی که از دیده بربود خواب
زجا جسته روشن نمودم چراغ / کز ابیات وی تازه سازم دماغ
نشستم همی در کمال حضور / به اشعار نغزش نمودم مرور
چه اشعار، کز شرح و توصیف بیش / چه ابیات، کز حدّ تعریف بیش
در آن نامه بس داده داد سخن / ولی جمله در بی‌وفایی زن
نموده بُد اِفشا زنوک قلم / ز نوع زنان بی‌وفایی رقم
نصیحت: که یاران به زن نگروید / فریب زنان را مبادا خورید
چه خوش گفته فردوسی اندر صفات / زنان را که حق بدهد او را نجات
«زن و اژدها هردو در خاک به / جهان پاک ازین هردو ناپاک به»
ندارند صدق و صفا را نشان / زنان را بسی کرده‌ام امتحان
همه ماه سیما ولی بی‌فروغ / همه راست آسا و لیکن دروغ
هرآن حُسنش افزون وفا کمترش / عرض بیشتر باشد از جوهرش
همه بزم آرا ولی در درون / نخوانند جز درس فنّ و فسون
ندارند با هیچ کس اتحّاد / نباشد به قول یکی اعتماد
سخن زین مقوله خطاب غیاب / گزارش ده آورده اندر کتاب
دلم سوخت بر حال آن نوجوان / که بَد دیده بود از عموم زنان
مرا بود شرحی از آن بس شگفت / کز آن پس زنان را نشاید گرفت
زمردی که بگزیده بودم ورا / به انواع دیدم خلاف وفا
مناسب شد آنجا گزارش کنم / از او هرچه دیدم نگارش کنم
کز آن بعد مأیوس نبود ز زن / که مردان فزونند پیمان شکن
حکایت چو او کرده بود از زنان / مرا هم زمردی بُد این داستان
غرض خواب را کردم آن شب حرام / کشیدم به نظم این گزارش تمام
وز آن پس نوشتم بر اوراق وی / که جفت آورم گفتهٔ طاق وی
بلی نیست میمون به جوقی عروس / نباشد یکی مرد جای خروس

*

کنون این حکایت زمردان شنو — کز آن ده گزارش ربایی گرو
به عهد شباب ای رفیق عزیز — که از نیک و بد بود ما را تمیز
به من گشت تفویض چون کار و بار — گرفتم امورات خود را مهار
شدم بر سر زندگی مستقل — به عزلت گزینی نپرداخت دل
گشودم در خانه و هم دکان — به خود راه دادم ز پیر و جوان
به بنگاه من جمله جمع آمدند — چو پروانه بر گرد شمع آمدند
مرا هم سری مست و پر باد بود — سرا هم ز هر چیز آباد بود
نمودم همه صرف در کارشان — زکج راست شد جملگی بارشان
به ایشان پیاپی عطا داشتم — زحاتم فزون‌تر سخا داشتم
نرفته زمانی زعهد کهن — شدم من چو ایشان و ایشان چو من
ز روباه بازی این چرخ پیر — شدم مفلس و بینوا و فقیر
رفیقان پارینم از هر کنار — زمن می‌نمودند بی‌خود فرار
بلی هر که گردید مالش تمام — نخواهد شنیدن جواب سلام
کسی راکه بوده است عزت زپیش — چو بی‌عزّتی دید گردد پریش
حقیقت، برادر پریشان شدم — زافعال سابق پشیمان شدم
زتن رفته و زسر همه خورد و خواب — نهاده سری متصل در کتاب
که ناگاه این شعرم آمد پدید — بدین شاخه خوش مرغ طبعم پرید:
«چو در طاس لغزنده افتاد مور — رهاننده را چاره باید نه زور»
اثر در من این بیتِ مسعود کرد — مرا این نصیحت بسی سود کرد
نخواندم دگر بیت دنبال آن — زجا جسته در چاره گشتم روان
پی کسب قدّی برافراختم — به سختی و سستی او ساختم
نیارم سرودن که چون گشت و چون — همین بس که اقبال شد رهنمون
به اندک زمانی هم از روزگار — مرا گشت همچون نخستین مدار
ولی زَهر افلاس بودم به کام — نبودم به کس جز علیک و سلام
نگفتم به کس راز نفع و ضرر — به خود هم کسی ره ندادم دگر
چو آگه نشد کس زاحوال من — ز اول فزون‌تر شد اموال من
از آن روز تا حال سال است هشت — که ما را پدید آمد این سرگذشت
در این مدت اندر کمال حضور — به مردم نمودم یکایک مرور

بد و خوب از پادشاه و وزیر　　سفید و سیاه و غنی و فقیر
زخواجه، زلالا، زپست و بلند　　یکی را ز مخلوق کردم پسند
نکو زاده مردی پسندیده رای　　کزو دیده هرگز نمی‌شد خطای
مُبرّا ز جهل و تهی از جنون　　خرد را به دانشوری رهنمون
بسی صاف دامن، بسی پاک چشم　　نه در دل عنادش نه در قلب خشم
همه بودش آیین شرع نَبی　　به هر چیز سِرّ و به هر چه نُبَی
همش بود صدق و همش بد صفا　　همش بود پیمان همش بُد وفا
جوانی اصیلی نجیبی نکو　　نه اش یاوه‌گویی نه‌اش تندخو
مُطاعی به اوضاع خود باخته　　مطیعی به اموال خود ساخته
نه خِسّت پناه و نه باذل فزون　　نه پُرباد کلّه نه زار و زبون
نه افتاده پَر، نه ریاست طلب　　نه خشک گزنده نه زاهل طرب
نه بیزار منزل نه عزلت گزین　　نه بالاپسند و نه پایین‌نشین
نه هرگز کسی دیده از وی زیان　　نه هرگز دروغ آمدش بر زبان
به مردی و مردانگی طاق بود　　به پاس وفا نشر آفاق بود
اگر دستش افتاد از تیغ تیز　　زمیثاق و پیمان نبودش گریز
اگر تا به محشر نمایم شمار　　صفاتش نگفتم یکی از هزار
فزون از همه بودش این یک بجا　　نمی‌کرد اصلاً خلاف وفا
نگویی صفاتش عَبث گفته‌ام　　دُری شاهوار است خود سفته‌ام
پسندیدهٔ خاص و هم عام بود　　مرا وی پسر عمّوی مام بود
جوانی رؤوفی خلیقی کریم　　ورا نام نیکوی عبدالرحیم
به مردی چو نیکوش بشناختم　　به او نَردِ اخلاص را باختم
چو عالی همی یافتم همّتش　　کمر بستم اندر پی خدمتش
فزون کردم از پیش گفت و شنید　　به من هم ز وی مهری آمد پدید
رفاقت میانمان پدیدار شد　　نه اندک که بسیار سُتوار شد
شب و روز محشور با هم شدیم　　چو جان با جسد یار و توأم شدیم
زگفتار هم لذّتی یافته　　ز دیگر کسان روی برتافته
نشسته همیشه به کُنج دکان　　فراغت همی یافته زین و آن
چو رفت از میان بدگمانی به هم　　سرودیم سِرّ نهانی به هم
شبانگاه بنشسته تا بامداد　　نمودیم ایام بگذشته یاد

چو آگاه گشتیم از حال هم — دریغی نبود از زر و مال هم
یکی در پی دوست گا... نبود — اگر بود چیزی جدایی نبود
بدین طور بودیم با هم دو سال — جدایی دمی بود امری محال
چنان پایهٔ دوستی شد مُقیم — که عاجز شد از فصل دیو رجیم
کجا از هم ایدون حذر داشتیم — بسی صحبت بسته سر داشتیم
نشاید نوشت آنچه گفت و شنفت — توان کی به طوری که بودیم گفت
شبی چون به تطویل آمد سخن — فتادیم مردانه در فکر زن
که بایست درخواست زن زین سپس — بدین سان رود روزگاری عبس (!)
نشاید به عمری چنین ساختن — به کار زنان سخت پرداختن
به هر خانه لازم بود مزبله — شبان کی کند کار کلبِ گله
همانا بهار جوانی گذشت — به حسرت همه زندگانی گذشت
کجا می‌شود ممکن اندر جهان — بود مرد را غصهٔ آب و نان
چو ره دور گردید لنگ آمدیم — ز طبّاخی نسان به تنگ آمدیم
صلاح اندر این است ما را به کار — کزین بعد سازیم زن خواستگار
نبودی اگر سنّت امر نکاح — پیمبر نمی‌کرد آن را مباح
چو مجلس بدین سان سخن گرم شد — به زن خواستن قلب‌ها نرم شد
سمند هوسمان تکاپو گرفت — گل مدعا رنگ و هم بو گرفت
بدین امر بگرفت قوت خیال — که جوییم جایی مناسب به حال
به بحر تفکّر شناور دو تن — که باید ز یک جا ستاندن دو زن
از آن گر دو خواهر به ما زن شوند — چو ما نیز ایشان به هم بگروند
دو خواهر ز یک مام بر ما سزای — که این مهر جاوید ماند به جای
غرض بعد از این شور و شور اول — به مقصود بردیم پی یک محل
پس آن گاه پیکی فرستاده شد — جوابی به دلخواهمان داده شد
تدارک نمودم من آن کار را — ز مردم نهفتیم اسرار را
ولی ذکری از وی نَبُد در میان — از او بود پوشیده از من عیان
به تنهایی آنگه من اسباب سور — فراهم نمودم به حدّ وفور
پدرسان به حقش ببستم کمر — چه از بهر خدمت چه در صرف زر
نه در مجلس آرایش کار بود — نه در امر دیگر گرفتار بود

نشسته به خانه خود او بی‌خیال
که اینک مرا گشت گاه وصال

چو شد کارها جملگی بر مراد
پی لفظ آمد همان انعقاد

نشسته دو خواهر به یک انجمن
یکی عقد او شد یکی عقد من

صدای دف و چنگ و مِزمار و نای
رسانید آوازه در هر سرای

همه کس ازین وقعه آگاه شد
کزین گنجشان دست کوتاه شد

چو شیطان به تلبیس پرداختند
پی فصل دست عنا آختند

خصوصاً کسانِ وی از مرد و زن
که جز بد نبُدشان سخن در دهن

زمانی ملامت زمانی فسوس
به دامادشان بود وگه با عروس

شد این قصه‌شان آتشی مشتعل
که افتد به عُمر و به جان و به دل

یکی گفت کین وصلت ناپسند
نگون سارمان کرد [گاه] بلند

یکی بر سرود: این نه همرنگ ماست
یکی گفت کاین مایهٔ ننگ ماست

یکی گفت ازین جنس بی‌رنگ وبو
زیک خیل کاهیده شد آبرو

یکی گفت این هشت را نیست نه
یکی گفت سر رفتمان زیر...

یکی گفت زیبد کی این مشتری
به ماها زند لاف هم چادری

از آن جمله می‌گفت مامش ظریف
که در گفت وگو بود گَلْ را حریف

که من زین پسر چشم پوشیده‌ام
ز روزی که این فعل ازو دیده‌ام

نهالی که می‌آورد این ثمر
نخواهم بخشکد الهی دگر

برو، زود الهی نبینی تو خیز
که خود زن ستاندی و آن هم زغیر

به فرزند اگر هست حقی زمام
نبخشم تو را ز این عمل تا قیام

تو با همچو یاری چو آویختی
به سر خاک بی‌عزتی بیختی

حرامت بود شیر پستان من
بیالودی از ننگ دامان من

زنت را نگویی تو اکنون طلاق
تو عاقی تو عاقی تو عاقی تو عاق

بسی گفتش این گونه نرم و درست
پس آنگه زدش چند تیپا ومشت

چو از کار او دست لختی کشید
مرا نوبت یاوه‌گویی رسید

شب و روز در برزن و کوی و در
به هتاکی من ببست او کمر

به هر مجلسی بود دشنام داد
نبودی، به هر جای پیغام داد

همه دست بی اعتدالی گشود
گهی شکوه و گاه نفرین نمود

به بنگاه هرکس که لختی نشست
لب از یاوه‌گویی همانا نبست

چو آتش که می‌افتد اندر سپند / نبودش قرار و سرودی چرند
چو در هرزگی دستِ بالا گرفت / مرا آتش اندر سرا پا گرفت
به تن هر سر موی شد نیشتر / برآوردم از غیظ از جامه سر
به هجوش کشیدم زبان قلم / که بسرایمش حال از بیش و کم
که ناگه زدم بانگ آن ارجمند / که: هان دوستی کردن و ریشخند
مگر گشته مفقود راه تفاق / که بنهاده‌یی پا به راه نفاق؟
رفاقت چو سابق گر است استوار / به بد گفتِ ما تخم ذلت مکار
به بدگویی ما مکن قصه ساز / به جانم به این ناروایان بساز
بهل ای عزیزِ فخامت نصاب / خورد بهر این گندم آن تلخه آب
به افزونی پُشته، ای نیک نام / مکن پای کرته همانا زبام
تمامت اگر هست با من وفا / بساز ای جوانمرد با این جفا
که من در عوض بندگی‌ها کنم / به پاداش پایندگی‌ها کنم
مرا آن رفاقت از آن کار داشت / زبان سخنگو ز گفتار داشت
تحمل به بدگویی وی دو سال / نمودم و لیکن شدم چون هلال
به سرحد مرا تنگ شد حوصله / نکردم ولی هیچ از ایشان گله
به بد گفتشان پنبه هشتم به گوش / درونی پسر آذر بُرونی خموش
به کار خود آن گاه پرداختیم / به مقعودها گرم سر ساختیم
شب و روز با هم به بُنگاهشان / سرودیم صحبت به دلخواهشان
دل گرمشان را نکردیم سرد / رخ سرخشان را نکردیم زرد
به قدری که رسوا نگردد اساس / خریدیم از بهر هریک لباس
ولی هردو بودند ما را پسند / نمی‌آمد از ما بر ایشان گزند
چو بودند اصلی ز سمت پدر / نکردیم از آن وصلت اصلاً ضرر
دو ماه درخشندهٔ بی کَلَف / دو درّ یتیم نهان در صدف
به ماها دلی مهربان داشتند / و ز آن عیش خرم روان داشتند
نمی‌رفت چون ظَلّشان اینقدر / که از ما فتد ظِلّ شویی به سر
گرفتند از ساقی بخت جام / چو زد فالشان قرعه از ما به نام
ز ما خرم ایشان و ما هم چنان / به ما شاد بودند و ما بیش از آن
خصوصاً میان من و آن صنم / پدیدار شد اتحادی به هم

به نوعی که کار از محبت گذشت — محبت اگر بود هم عشق گشت
شد او همچو شیرین و من کوهکن — کجا دیده کس شوی این سان به زن؟
اگر دیدنش لحظه‌یی دور شد — مرا دیدگان کور و بی‌نور شد
وبه عارضِ وی دلم را چراغ — به امید او تازه بودم دماغ
چنو بودش به من مهر بی‌منتها — مرا هم دلی خوش از آن باوفا
به سر بودشان مادری بی‌شعور — دگر کس نبُدْشان ز نزدیک و دور
غرض بود شش ماه از این سرگذشت — به ما دور افلاک وارونه گشت
شبی را که معقودها با عمو — نشستند در بزم با گفت وگو
زهر در سخن بودشان در میان — گهی گفت این و گهی گفت آن
ز نرمی سخن خوش آمد درشت — به حدّی که درخواست تیپاومُشت
عمو را دگر طاق شد حوصله — درافکند در گردنش سلسله
کشیدش به زیر و بزد مرگ‌وار — برآورد از روزگارش دمار
شکستش همه عضو و بازو وتن — نه دندان نهادش یک اندر دهن
نگویی چه می‌گفت آن بد نهاد — رمق بود تا در تنش فحش داد
غرض شد زکف دوستی قدیم — ز مادرزن رَذل و عبدالرحیم
بسی در میانشان قسم گشت یاد — که از هم بریزند این اتحّاد
همان جنگ‌ها گشت لفظ طلاق — تفاق ازل شد بَدَل با نفاق
به بزمی دگر دخترانش پریش — که یارب در این شب چه آمد به پیش
به ما چیست تقصیر درگفتِ مام — که شد راحت دهر بر ما حرام
پس آن گاه از مجلس آمد برون — خوی اندر جبین و دلی پر زخون
دل از کین پر و چشم پاک از حیا — مرا دید و گفتم به ایما: بیا
به همراه گشتیم با هم روان — نشستیم جای خود اندر دکان
سرودن همان قصه آغاز کرد — عیان راز با محرم راز کرد
زمادر زن آن گه شکایت نمود — به تفصیل با من حکایت نمود
به من گفت آن راز بنهفتنی — همه شُفت آن درّ ناسفتنی
دلی داشت پر درد از آن بدمنش — زفرخون بد اصل مادرزنش
ز اوقات تلخی به زانو نشست — ز پهلو مرا روی در رو نشست
سرود آن گه: ای همنشین کهن — تویی جای جان گرامی به من

مرا با شما مطلبی در دل است	که بگذشتن از آن تو را مشکل است
عجب خواستی دارمت ناگوار	ولی در رفاقت گری پایدار
چو اهل جهان نیستی بی‌وفا	حقیقت مآل است وفق شما
همی باشدت صدق گفت و گذار	به من دوستی باشدت استوار
بباید بشویی ز معقوده دست	به گفتار من می نیاری شکست
بکوشی به تفریق این اتصال	مبدّل کنی بر فراق این وصال
اگر چه تو را می‌شود بس ستم	ولی در وفا باش ثابت قدم
بلی هرچه تلخ است اندر جهان	وفا و ریا زو شود امتحان
چرا زان که گفتم به آن انجمن	که بگذشت شویی ما زین دوزن
کنون بنده این رشته بگسسته‌ام	از آن نام و زن دست و روشسته‌ام
تو هم در رفاقت مکن کوتهی	درین امر با من بکن همرهی
که معلوم گردد به ما اتحّاد	فزون‌تر به ماشان شود اعتقاد
بدانند میثاق و پیمان ما	عبث نیست سوگند قرآن ما
بلی دانم ای یار پیمان درست	سه نوعش ضرر هست این رای سُست
اول هتک حرمت دویم صرف مال	سیّم کندن دل زاهل و عیال
ولیکن زمن نکته‌یی گوش دار	پسندت اگر نیست فَرْموش دار
گذشتن پس از فحش ازین عیش تام	فزاید فزون شخص را احترام
گذشتن ز زن هم نباشد محال	ز نو زن بجوییم صاحب جمال
ولیکن ضرر هرچه بینی ز زر	تمتع گمان دار کان نیست ضر
اگر گفت من را شُماری صواب	تو را مال و دولت دهم بی‌حساب
از آن گفتهٔ پیش و الحال عرض	نماییم مردانه لاتار فرض
اگر سود دیدیم با هم خوریم	وگر هم زیان گشت با هم دهیم
تو دانی که من بیوفا نیستم	وگر بی‌وفا، با شما نیستم
بگردی اگر مردم روزگار	به قولش چو من نیست کس استوار
چو تأکید دارم تو را زین کلام	از آن است چون داده‌ام این پیام
برایشان که بگذشته از ما دو تن	دگر آمد و رفت و گفت و سخن
زن و شوهری هست ازین پس حرام	ز ما هردو تن بر شما والسلام
نخواهم که قولم درآید دروغ	نباشد سخن مشعل بی‌فروغ

دگــر حــال مــردانگـی بـا شـماست بگو هر چه خواهی که دانم رواست
جــوابش ســرودم کـه: ای ارجـمند بــه امــر مــنت بـاد گــردن بـلند
مــرا گــر بسـوزانـی ای بـا وجـود و یــا در بــه بـحر انـدر آری فـرود
بگــیری اگــر دســتم ای نـوجوان بــری راست تــا او بـهٔ تــرکمان
بــه جــای اسـیر فــرنگ و تـتار فــروشی بــه انــدک زر کـم عـیار
و زآن پس از آن وجـه بـی‌کم وکـاست کنی صـرف بـر هـرچه بـازی، رواست
مــرا بــا وجـود شـما مـیل نـیست بکن هرچه خواهی زمـن شـور چـیست
اگــر بــاشدم مـتصل در حـضور غلامان چو غـلمان و نسوان چـو حـور
بـه هـر یک مـرا مـیل مـجنون مثال زهــریک مــرا غــم بــود پـایمال
بــدون ســئوال و بــدون جـواب نـه بـا مـعصیت بـل بـه عـین ثـواب
بــرانــیشان بــی جـهت از بــرم شــود شــاد از کــرده‌ات خــاطرم
مــن آن کس نــیم کــز بـرای نگـار کــنم مـیل خـود بـر شـما اخـتیار
مــرا هــیچ نشــناختی تــاکــنون کــه در پـاس پـیمان مـرا نیست خـون
مَــهم گــو رود زیــر ابــر مـحاق هـم ایـن دم طـلاق الطـلاق الطـلاق
تــو بــا زوجـه و مـام او ای رفـیق جــفا کـن کـه هسـتم رفـیق طـریق
بــه فــرمایش مــیرزای طــرب شــهیر عـجم شـهریار عــرب
«مـرا گـر هـمه کـهنه گـر نـو، تـویی بکـن هـرچه زیبد که خسرو تـویی»
اگــر خـوب اگـر بـد بـه آیـین کـنی هـمه گـرچـه تـلخ است شیرین کـنی

چــو از جــانب مــن دلش آرمـید از ایشــان لجــام مــحبت کشـید
سـپس کـرد در کـارشان ریـو و رنگ هـمه کـج پـلاسی، هـمه ساز جنگ
نـه حـرف صـلاح از کسـی مـی‌شنید نـه یک جـو بـه دل رحـمش آمد پـدید
بســی ســخت بگـرفت در کـارشان مــحبت ورا بــود آزارشــان
نـه کـردی رجـوع و نـه دادی طـلاق نـه نـفقه نـه کسـوه نـه حـق الصداق
به بدخواهشـان چـون کـه مـختار گشت بـه هـر لحـظه سـنگین‌تر آن بـار گشت
نـه روز و نـه هـفته نـه مـه بـل دوسال بدین سان بـه سـر رفت بـا قـیل و قـال
نگــویی چــه کــردند آن دخــتران اشــارت بس ایــن بـاقیش را بـدان
چــو مـأیوس گشــتند از آن گـیر ودار گــرفتند در کــنج مــنزل قــرار

رفیق مرا هم چو زین گیر وداد	درخت امل میوهٔ خوش نداد
به تیغ عنا بیخ آن نخل زد	به باغ دگر شاخهٔ وصل زد
به اندک زمانی به امر قدر	شدش شاخ نخل و از او خورد بر
به سر سرو نازش چو افکند ظل	شدند آن کهن همسران منفعل
ز اندیشهٔ آن که من هم چو او	به سر بشکنمشان همی آن سبو
به پیکی مرا نامزد زد شرر	از آن گفته‌هایی که سوزد جگر
که ای دوست نامهربانی چرا	کنی تلخ خود زندگانی چرا
اگر کرده بد با عمو مادرم	و یا ترش رویی کند خواهرم
زمن چیست تقصیر و چبود گنه؟	به کار من ای دوست انصاف ده
کسی کو مرا از تو سازد جدا	کجا دوزخش می‌تواند سزا
به کامم چنین زهر هجران مریز	به سر خاک درد و فراقم بریز
مرا خون بسی از جگر می‌رود	که این گونه عمری به سر می‌رود
چرا می‌پسندی بدون سبب	که جان من از غصه آید به لب
مسوزانم از آتش اشتیاق	که طاقت مرا بیش از این است طاق
بدین سان که کردی زمن رخ نهان	به حق خدا سوختم استخوان
مرا رنج بر جرم ایشان مخواه	از این بیشتر هم پریشان مخواه
نبینم سپس گر ز مهرت اثر	هم آید مرا زندگانی به سر
تو اندر کمال فراغت بخواب	نه آگه ز حال غریق اندر آب
مرا در زنی پاس پیمان به جاست	به مردی تو را هرچه زیبد رواست
غرض من سپردم به دستت زمام	تو دانی و مردانگی و السلام
چو این گفتم از پیک درگوش شد	به تن موی نشتر زسر هوش شد
دلم خورد از اعمال خود پیچ وتاب	ولی باز هم می‌نمودم سراب
ندادم جواب فرستاده را	لگد هشتم آن آب افتاده را
نه مرهم نهادم به داغ دلش	نه حل کردم آن عقدهٔ مشکلش
زمن گشت مأیوس یار قدیم	چو دید آن رفاقت به عبدالرحیم
چنان شاخ ببریده پژمرده شد	چو مرغ شکسته پر افسرده شد
شدش زعفران عارض ارغوان	سهی قامتش گشت همچون کمان
به عین جوانی شدش مو سفید	چو از راستی بُن خطا برنچید

زیـــاران و نـــوباوگان سـپس — کـه بـودند بـا آن پری هم نفس
بـه کـنجی هـمی رخت عـزلت گـزید — پـری سـان شـد از چشمشان ناپدید
ز هـجری کـه در وی پـدیدار شـد — چـو چشم خـود آن شـوخ بیمار شـد
تـعب غـالب آمـد چـنان بـرطرب — کـه کـردش بـه سـختی گـرفتار تب
تب لازم آمـد پـدیدش بـه تـن — بـه حدّی کـه لب بسته شد از سخن
روانش زتـن کـرد آن گـه وداع — مـهِ عـارضش گشت تـحت الشعاع
پس از آن هـمه درد و رنـج و محن — بـپیچید سـر بـر قـناع کـفن
بـه پـاس وفـای مـن آن بـاوفا — ز دار فـنا شـد بـه مـلک بـقا
سخن سر، که بعد از همه خوب و بد — کشـیدش در آغـوشِ شـویِ لحـد
چـو غـارب شـد آن مـاه بـرج حـیا — نگـر تـا بـه گـیتی چـه شـد اقـتضا
دل مـامش از داغ دخـتر فـروخت — چـو پـروانـه در آتش سـوک سـوخت
پس از چـار یـا پـنج روز از زمـان — دق آورد آن مـام نـامهربان
ز سـر پـنجهٔ دهـر سـیلی بـخورد — روان را بـه عـمّال دوزخ سـپرد
بـه هـم آمـده جـمع بـرنا و پـیر — بـه خـاک سـیاهش نـمودند زیـر
بـلی فـضلهٔ گـربه در خـاک بـه — جـهان زیـن چـنین روبـهی پـاک بـه
گـزارش چـنین مـی‌کند چـرخ پـیر — کـه از انـده آرد یکـی را بـه زیـر
پس از پـرسه و انـقضای غـرا — کـه مـردم گـرفتند راه سـرا
چـو آراست مشـاطه بـزِ آن نگـار — هـمه زیـور از جـیفهٔ روزگـار
عـمو را سـمند طـمع گـرم شـد — دلش بـا ز بـر آن صـنم نـرم شـد
پـی مشـورت خـواست اقـوام را — در آن بـزم بـنشاند پس مـام را
پس آن گـاهشان گفت کـای حـاضرین — کـنون گشـته است آن حکـایت چـنین
زمـانی کـه کـردم مـن ایـن کـار را — هـمه یـاوه کـردید گـفتار را
مـلامت نـمودید در کـار مـن — خـطا مـی‌شمردید کـردار مـن
کـنون مـادر و خـواهـرش مـرده است — تـمام دو مـیراث را بـرده است
زهـی نـصرت ای خـامهٔ درفشـان — کـه بـاید کـنم راز مـخفی عـیان
مـرا جـز تـو یک مـحرم راز نـیست — بـدین غـم سـرایـی هـم آواز نـیست
بـه سـرکار بسـرا حکـایت درست — حـدیث مـرا تـاکـنون از نـخست
تـو ای نـامه چـون صادقی در سؤال — بـه طـور حـقیقت بکـن کشـف حـال

مگر نزد سرکار یابد اثر / کما بیش احوال این در به در
توهم رحمت آور به من ای مداد / که با تو مرا بوده بس اتحّاد
بشو اشک باران چو مژگان من / همین صفحه پندار دامان من
که اینجا بود موضع اعتراف / حقیقت سرایی دوا نی خلاف
سر نامداران امیر طبس / برآرنده حاجات و فریادرس
خداوند دانایی و دین عماد / نگه دار نیکان به هر ردّ و راد
ز بود تو روشن دل بوالبشر / ز جود تو آبا شده مفتخر
بزرگی به حق و بزرگی ادیب / امیری و حقا امیری لبیب
ندارد چو تو شاخ گردون ثمر / نزاده چو تو مام گیتی پسر
زعقل تو لقمان گزد پشت دست / زفضل تو حسّان بود محو و مست
امیر خراسان و ملّت پناه / برازندهٔ خلعت پادشاه
سما تَرکی از چتراجلال تو / بزرگی همه در خور حال تو
جلال از تو پیرایه بندی کند / کمال از تو گردن بلندی کند
رخ خاوران زرد از بیم توست / قد کهکشان خم به تعظیم توست
نبودی اگر راد و روشن ضمیر / شهنشاه ایران نخواندت امیر
به ابدان یک سلسله جان تویی / نتیجهٔ وجود نیاکان تویی
خراسان قوام از قدوم تو یافت / صفایی زنو مرز و بوم تو یافت
سرسر کشانت بود زیر پای / به توفیق حق و به لطف خدای
به شکرانهٔ آن که ای نامدار / بزرگیت بخشیده پروردگار
زمن شرح حالات راگوش کن / پسندت اگر نیست فَرْموش کن
بگو چیست تقصیر صاحب سرا / اگر کاهلی خود نماید گدا
بباید تو را داد ازین آگهی / و ز آن پس دگر تا چه فرمان دهی
کنون می‌شود بیست سال تمام / که بگرفته‌ام امر خود را لجام
به یک جزئی املاک و کسبی ضعیف / همی داشتم کار و باری لفیف
قناعت نموده به نان جوین / نه درخواست کردم نه از آن و این
به سیلی رخی بود گلگون مرا / درون فاش و نهفته بیرون مرا
بدین سان به سر رفت عمری دراز / نه سر سیر بودم نه... پیاز
زمردم به من بردباری نبود / مرا نیز با خلق کاری نبود

ز املاک موروثیم ای امیر
مرا نان شش ماه رویان شعیر

پی رزق شش ماه یا بیشتر
به خر بسته ناچار بار سفر

کنان مشی در زیر چرخ کبود
رسان خویش نزد بزرگان جود

کزین شیوهٔ ناقص شاعری
برم فیض از چون شما داوری

اگرچه بسی داشت رنج و تعب
ولی شاد بودم بدین سان سبب

علی اصغر آن کبریا در لقب
که مانند وی نه به روم و حلب

دو سر قاف ملعون بی‌نام و ننگ
که بودش سراپا همه ریو و رنگ...*

به پاداش امری که خود آگهی
کمر بست بر دشمنيِ رهی

به یاری این گنبد نیل فام
به اندک زمانی نمودم تمام

بگو چون بود حال بیچاره‌یی
که افتد به چنگال خون خواره‌یی

غرض بعد هجرت زمرز طبس
مرا روزگاری برآمد عبس [!]

از آن روز تا حال ای نامدار
بسی سخت دارد به من روزگار

مرا ملک موروثی از دست شد
فزون قرضم از پنجه و شصت شد

گرفتار شش تن عیال صغیر
دوسال است گردیده‌ام ای امیر

نه کسبی که حاصل شود زآن پشیز
نه مالی که گاهی نمایم گریز

همه عمر بنشَسته خوار و خجل
به گردن درافتاده چون خر به گل

یکی کاگهی داشت از کار من
نمی‌خواست بالمرّه آزار من

مرا چون گرفتار و افسرده دید
چو اشجار بی‌آب پژمرده دید

به من گفت آن مایهٔ اعتماد
نه آخر تویی بنده‌یی از عماد!

برو دربر میر گردون حَشَم
بکن عرض حالات از بیش و کم

نماید خود آن قبلهٔ راستان
پذیرایی زین و دارای نان

* یک بیت حذف شد.